

رنگ‌ها و حافظه

نوید ایزدیار

[فیلمنامه کوتاه]

رنگ‌های خاطره

(فیلم نامه کوتاه)

نویسنده: نوید ایزدیار

Facebook.com/navidizd
Telegram.me/navidizd

داخلی / اتاق / روز

[در قاب تصویر فرشید پشت به بیننده ، روی تختی نشسته و مشغول نواختن تار است ، کنار دستش ضبط صوت کوچکی قرار دارد. دوربین آرام آرام از پشت سر به او نزدیک می شود ، با نزدیک شدن دوربین به فرشید متوجه سمعک او می شویم که روی گوشش قرار دارد ، صدای فرشید روی تصویر شنیده می شود]

صدای فرشید : صداهای بلند ، صداهای کوتاه ... آدما تو همین دو تا چیز خلاصه می شن ، بعضیا با صدای بلند همه چیزو بدست می آرن و بعضیا هم صدایی ندارن که به چیزی برسن ... آدما دو دسته ان: آدمایی که می گیرن ، آدمایی که می دن ... همیشه برای گرفتن باید بلند حرف زد ... من تاحالا چیزی نگرفتم ... جز چند تا کاغذ ... کاغذایی که باید سیاهشون کنم

[فرشید ضبط کنار دستش را خاموش می کند ، صدای تار قطع می شود]

همه چی از همین جا شروع می شه ، رو همین کاغذاست که یکی از قبل از کارگردان می گه :

[فرشید برگشته و به لنز دوربین نگاه می کند]

فیلم شروع شد

[تصویر سیاه]

خارجی / خیابان منتهی به دانشگاه پزشکی / روز

[چند نما از خیابان. فرشید در کنار درختی ایستاده است ، هر از گاهی دسته‌هایی متشکل از دو یا سه دختر از کنارش رد می شوند و فرشید آن‌ها را با ولع نگاه می کند. همه‌ی دخترها روپوش‌های سپید پرستارها را به تن دارند . در پس زمینه دو پسر جوان در میان بی تفاوتی رهگذرها ، روی سر و کله‌ی هم می پرند و یکدیگر را کتک می زنند!]

صدای فرشید : همه چی از این جا شروع شد ...یه روز بهاری... خیابون ...

[هادی، دوست فرشید ، به همراه سه زن دیگر کنار فرشید می آیند _ تمام اطرافیان فرشید به خاطر سنگینی گوش او ، با صدایی بلندتر از حالت عادی ، صحبت می کنند]

هادی : چه طوری مِستر ، خیلی که منتظر نشدی ؟

فرشید : نه زیاد ...

[نگاهش به سمت سه نفر دیگر می رود]

هادی : [روبه خانم‌ها] معرفی می‌کنم : فرشید ، دوست و یار قدیمی [روبه فرشید] خانوم مو که می‌شناسی ... ایشونم دوستش خاطره جون ... و ایشون ... زهرا خانوم

[روی مانتوی زهرا خانوم پراز لکه‌های چربی است]

صدای فرشید : نه ... این طوری نبود

[تصویر فریز می‌شود . صدای کشیده شدن خودکار روی کاغذ و خط خوردن نوشته‌ها ، همراه با این صدا تصویر سیاه می‌شود]

صدای فرشید : ... شاید پاییز بود

خارجی / خیابان منتهی به دانشگاه پزشکی / روز

[همان تصویری که در صحنه‌ی قبل دیده‌ایم ، دوباره عینا تکرار می‌شود ، با این فرق که این بار آدم‌ها لباس‌هایی گرم پوشیده‌اند. هادی با دو زن دیگر کنار فرشید می‌آیند. زهرا خانوم در میان‌شان نیست]

هادی : چه طوری مِستر ، خیلی که منتظر نشدی ؟

فرشید : نه زیاد ...

[نگاهش به سمت دو نفر دیگر می‌رود]

هادی : [روبه خانم‌ها] معرفی می‌کنم : فرشید ، دوست و یار قدیمی [روبه فرشید] خانوم مو که می‌شناسی ... ایشونم دوستش خاطره جون ...

[نگاه فرشید به نگاه خاطره گره خورده است]

خاطره : [با صدایی ضعیف] از آشنایی تون خوشبختم

فرشید: [زیر لب، با صدایی نامفهوم] منم همین طور

هادی: [به خاطره] یه مقدار بلندتر، خوب نمی شنوه

خاطره: [با صدای بلند] خیلی از آشنایی تون خوشبختم

فرشید: [از صدای بلند جا می خورد] گفتم که، منم همینطور

هادی: عادت همیشگی شه، یه جوری حرف می زنه که انگار هیچی نگفته... من نظرم اینه که بریم
خونه ی ما، تار تو که آوردی؟ [فرشید جعبه ی تارش را از روی زمین برمی دارد] خیلی خوب، حله
پس...

داخلی / خانه ی هادی / روز

[فرشید در میانه جمع نشسته و تار می زند، همه محو تار زدن او هستند. قطعه تمام می شود،
حاضرین فرشید را تشویق می کنند.]

خاطره: خیلی خوب بود، چندوقته تار می زنید؟

فرشید: از بچگی ...

خاطره: راستش منم همیشه عاشق ساز زدن بودم، ولی بابام نداشت برم پی ش

[فرشید به فکر فرو می رود. در فکر او مردی سیبل کلفت روبرویش ظاهر می شود، مرد به سمت
فرشید می آید و سعی می کند به زور تار او را بگیرد. فرشید با مشت به صورت مرد می زند و او را به
چند متر دورتر پرتاب می کند! _ صداها و تصاویر این صحنه، بهتر است به شکلی باشد که آن را شبیه
به صحنه های زدو خورد در فیلم فارسی های قدیمی یا فیلم های هندی کند.]

با صدای خاطره فرشید آرام آرام به خودش می آید [

خاطره: خیلی تو فکرید ...

فرشید: یه خورده سرم درد می کنه

[خاطره دستش را دراز می‌کند ، فرشید به هوای دست دادن با او دستش را جلو می‌آورد ، خاطره به جای دست دادن، مشتش را باز کرده و قرص کوچکی را در دست فرشید می‌گذارد]

خاطره : این حال تونو خوب می‌کنه ...

خارجی / پارک / روز

[خاطره و فرشید روی صندلی پارک نشسته‌اند ، در پس زمینه دو نفر با چاقو هم‌دیگر را می‌زنند!]

صدای فرشید : همیشه زدن حرفای مهم سخت‌ترین کار زندگی‌مه، واسه همین یا سکوت می‌کنم یا انقدر آروم می‌گم که فقط مورچه‌های می‌شنون! ... ولی اون روز فرق داشت ، باید یه حرف مهم می‌زدم ... با صدای بلند...

[فرشید و خاطره به صورت هم زل زده‌اند . بعد از چند لحظه خاطره طاقت نیاورده و می‌خندد]

خاطره: تو تو این بازی بی‌نظیری ، تو این چنددفعه که بازی کردیم تا حالا یه بارم نخندیدی ، چه جووری انقد طاقت می‌آری؟

فرشید : خُب ... چشم‌های زیبای تو ، چنان عقل و هوش از سرم می‌بره که دیگه مجالی برای خندیدن باقی نمی‌ذاره!

[تصویر فریز می‌شود]

صدای فرشید : شاید حرف واقعیم همین بود ، ولی مطمئنم حتا با مورچه‌ها هم انقد احمقانه حرف نمی‌زنم!

[صحنه قبل دوباره تکرار می‌شود]

خاطره: تو تو این بازی بی‌نظیری ، تو این چند دفعه که بازی کردیم تا حالا یه بارم نخندیدی ، چه جووری انقد طاقت می‌آری؟

فرشید : خُب ... خیلی سخت نیست ، فقط به یه کم تمرکز احتیاج داره ...

خاطره : تمرکز کردن سخته ... خوبه که تو از پشش برمی‌آی

فرشید: کاش می‌تونستم از این استعدادم تو جاهای بهتری استفاده کنم

خاطره : مثلاً ؟

فرشید : مثلاً اینکه بتونم تمرکز کنم و با چشمام حرف بزنم

خاطره : ... حُب فرض کن بتونی با چشمت حرف بزنی ، چی می‌گی ؟

فرشید: می‌گم ... می‌گم ... یه لحظه وایسا...

[فرشید از کیفش شاخه‌ای رُز قرمز بیرون می‌آورد، آن را سوی خاطره گرفته و چشمانش را می‌بندد]

فرشید: من....من... من دوست دارم

صدای فرشید : تقصیر خودم بود... باید با چشمام حرف می‌زدم!

[فرشید چشمانش را باز می‌کند، خاطره کنارش نیست . فرشیده از جا بلند شده و سرگشته در پارک

قدم می‌زند]

صدای فرشید : لعنتی ... قرص‌های لعنتی آدمو فراموش کار می‌کنه.... من انقدر زود عاشق نشده

بودم...

داخلی / سلف دانشگاه / روز

[فرشید و هادی _ که روپوش سپیدی پوشیده _ پشت میزی نشسته و غذا می‌خورند. تمام میز و

صندلی‌ها پلاستیکی و سپید است و غیر از آن دو هیچ آدمی در سلف نیست]

هادی: من تا ساعت سه کلاس تموم می‌شه ، اگه حال داشتی یه چرخی تو حیاط بزن تا من برگردم

فرشید : ... اگه حوصله‌م سر رفت ، عیب نداره برم اتاق نمایش فیلم؟

هادی: هر جور خودت راحتی مِستر ... راستی تو تا حالا به کسی تار یاد دادی؟

فرشید : قدیما آره ... اگه می‌خوای تار یاد بگیری ، من یکی رو بی‌خیال دکترجون!

هادی: واسه چی؟

فرشید: اعصاب تار یاد دادن به آدم بی ذوقی مثل تورو ندارم!

هادی: حالا خوبه خودم تار تو واسهت خریدم...

فرشید: [با تردید] تو واسه م خریدی؟

هادی: [می خندد] بی خیال این حرفا مستر... خودم نمی خوام یاد بگیرم، واسه دوست خانمم می خوام

فرشید: کی؟

هادی: همون که اون روز دیدیش ... خاطره

صدای فرشید: می دونستم تارزدن بالاخره یه جایی به کارم می آدا!

[در همین چند ثانیه که صدای فرشید را می شنویم ، تصویر فرشید و هادی به صورت فست موشن جلو

می رود و وقتی به حالت عادی باز می گردد که غذای آن ها تمام شده است]

هادی: پس شمارتو بهش می دم ، سیگار می کشی؟

فرشید: مگه می شه کشید این جا؟

هادی: معلومه ... این جا مقرر فرماندهی منه ، هر چی بخوام همون می شه [می خندد]

داخلی / اتاق فرشید / روز

[در گوشه ای اتاق ، تختی دوطبقه دیده می شود . خاطره و فرشید روی زمین نشستند و فرشید با

تار قطعه ای می نوازد . با پایان قطعه ، خاطره فرشید را تشویق می کند . فرشید تاری که با آن نواخته را

به خاطره می دهد و تار خودش را از سمت دیگر اتاق برمی دارد]

فرشید: پس دیدی ایراد از ساز نیست

خاطره: چه قدر طول می کشه که منم بتونم یه آهنگ بزنم؟

فرشید : قبل از هرکاری باید نُت یاد بگیری

[چند ساعت بعد]

صدای فرشید : خاطره دختر با استعدادی بود و گوش خوبی واسه موسیقی داشت...

[فرشید کلافه ، دفترچه‌ی نت را به سرش می‌کوبد!]

خاطره : اشتباه گفتم ؟

فرشید : به خدا تشخیص ر و فا از هم‌دیگه ، مثل تشخیص قورمه‌سبزی از پیتزاست

خاطره : نمی‌شه اول بهم یه آهنگ یاد بدی ؟

فرشید : ای وای !

صدای فرشید : ...شاید فقط خوشگل بود و من فکر می‌کردم که با استعداده !

داخلی / اتاق / شب

[فرشید روی طبقه‌ی دوم تخت دراز کشیده و به فکر فرو رفته است. در کنارش ضبط صوت و

کاکتوس کوچکی دیده می‌شود]

صدای فرشید: مطمئنم اون تنها کسی بود که من دوستش داشتم ، من یه عاشق بودم، یه عاشق خسته!

... عین تو فیلما

[دو مورچه همزمان و در کنارهم روی بازوی فرشید راه می‌روند، فرشید با دیدن آن‌ها با صدای بلند

گریه می‌کند! از پایین تخت جورابی گلوله شده به سمتش پرتاب می‌شود. فرشید با وحشت پایین

تخت را نگاه می‌کند ، اما در تاریک‌روشن زیرتخت ، هیچ‌کس نیست. بی تفاوت دوباره روی تخت دراز

کشیده و آرام گریه می‌کند.]

خارجی / پارک / روز

صدای فرشید : بالاخره اون روز کذایی رسید... [باخودش] چیزی رو جا نذاختم؟

[همه چیز مثل صحنه‌ی قبلی پارک است و این بار تمام تصاویر را به صورت فست موشن می بینیم ، تا جایی که صدای فرشید جمله‌ی « چیزی رو جا ننداختم؟» را می گوید ، در این نقطه تصویر ایستاده ، کمی به عقب بر می گردد و در لحظه‌ی گل دادن فرشید به خاطره ، سرعت تصویر به حالت عادی باز می گردد]

خاطره : ... خُب فرض کن بتونی با چشمت حرف بزنی ، چی می گی ؟

فرشید: می گم ... می گم ... یه لحظه وایسا...

[فرشید از کیفش کاکتوس کوچکی بیرون آورده و سوی خاطره می گیرد. چشمانش را می بندد. تصویر فریز می شود]

صدای فرشید : من هیچ وقت از گل های معمولی خوشم نمی آد ... گل وقتی گل که حرفی برای گفتن داشته باشه ... چه با زیون چه با تیغ!

[تصویر از حالت فریز خارج می شود]

فرشید: من....من... من دوست دارم

[تصویر سیاه می شود]

صدای فرشید : و این جوری بود که خاطره گم شد!...

خارجی / کوچه / روز

[فرشید در کوچه قدم می زند ، در پس زمینه دونفر با چماق به سر هم می کوبند. فرشید به در خانه‌ای می رسد ، در ابتدا می خواهد زنگ بزند اما متوجه باز بودن در شده و وارد خانه می شود. تصویر سیاه می شود]

صدای فرشید : خاطره‌های بد حال مو خراب می کنه ... بهتره به چیزای خوب فکر کنم !

داخلی / کافی شاپ / روز

[تمام میز و صندلی های کافه ، پلاستیکی و سپید است و تصویرش بیشتر از کافه ، یادآور بیمارستان یا سلف دانشگاه است. فرشید و خاطره پشت میزی روبروی هم نشسته اند. تمام افراد حاضر در کافی شاپ دختر هستند و چشم های فرشید هر از چندگاهی روی آن ها می چرخد]

فرشید : فکر نمی کردم بازم ببینمت

خاطره : خُب ... راستش من اون روز یه جورایی ... یه جورایی گُپ کردم ... واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم

فرشید : واسه همین پاشدی رفتی ؟

خاطره : ... می دونم کار خوبی نبود ، ولی مجبور بودم ...

[پیشخدمت _ که روپوش چرک و کثیفی به تن دارد ، دو لیوان شیر جلوی آن دو می گذارد . خاطره قرصی از کیفش بیرون آورده و با شیر می خورد]

خاطره : می خوری ؟

فرشید : چیه ؟

خاطره : اعصابِ تو آروم می کنه ... بخورش

[فرشید قرص را گرفته و با شیر می خورد]

فرشید : خب... من حرفمو گفتم ، ولی توجواب ندادی

خاطره : جوابی لازم نداره ، همین که من اینجا کافیه ، نیست ؟

فرشید : آره ، ولی دوست دارم بشنوم ...

خاطره : چی رو ؟

فرشید : که ... دوستم داری

خاطره : خُب... خُب... آره

فرشید : آره چی ؟

خاطره : آره ... دوست دارم

[فرشید وانمود می کند که به خاطر سنگینی گوشش ، نشنیده است .]

فرشید : چی؟

خاطره : [با صدایی بلندتر] دوست دارم

فرشید : چی؟

خاطره : [فریاد می زند] دوست دارم ...

[فرشید بلند می خندد ، از جابلند شده و روی میز شروع به رقصیدن می کند! همزمان با رقص او ، صدای ترانه ای شاد و رتیمیک در کافه می پیچد و دخترهای داخل کافه شاپ ایستاده و با دست زدن ، فرشید را همراهی می کنند .)

خارجی / سکانس مونتاژی / روز

[بد نیست در این سکانس ، از ترانه ای کوچه بازاری و قدیمی استفاده شود و تصاویرش یادآور تصاویر کلیشه ای فیلم های عاشقانه ی ایرانی یا هندی باشد! فرشید و خاطره در کنار رودخانه ای زیبا قدم می زنند / در کنار گل فروشی ، فرشید از میان گل ها ، شاخه گلی برداشته و آن را روی گوش خاطره می گذارد / آن دو در خیابانی خلوت دنبال هم می کنند و می خندند! / خاطره و فرشید در رستورانی سنتی مشغول خوردن دیزی هستند و فرشید با مشت پیازی را خورد می کند / فرشید و خاطره روی تپه ای ایستاده اند و شهر در پس زمینه شان دیده می شود ، لب هایشان را به هم نزدیک می کنند ، قبل از رسیدن لب ها ، تصویر فریز می شود]

صدای فرشید : البته ... خیلی هم این طوری نبود ... فکر کنم زیادی فیلم نگاه می کنم!

[فرشید و خاطره روی صندلی پشتی تاکسی ای نشسته اند و بی تفاوت به هم ، به روبرو زل زده اند]

داخلی / خانه / روز

[فرشید روی تخت نشسته و در حالی که هندزفری به گوش دارد ، با موبایل صحبت می کند]

صدای فرشید : اتفاقی بد بالاخره می افتن ... این قانون وقتاییه که خوشحالی ...

فرشید : تو کی برمی گردی ؟... دلم خیلی واسهت تنگ شده ، تو این چندروز که تنها بودم خیلی بهم سخت گذشت ... خانوم هادی ام با شماست؟... آها ، آخه اونم رفته مسافرت ... آره ، هادی ام مثل من تنها مونده ... عزیزم مواظب خودت باش ... زود برگرد

[فرشید تلفن را قطع می کند. کمی فکر کرده و چند لحظه بعد دوباره شماره می گیرد. از پشت خط جوابی نمی گیرد.]

فرشید : [زیر لب] مرتیکه باز گرفته خوابیده

[از جا بلند شده و شروع به لباس پوشیدن می کند]

خارجی / کوچه / روز

[این صحنه، دقیقا مثل صحنه‌ای است که دقایقی قبل دیده‌ایم : در پس زمینه دونفر با چماق به سر هم می کوبند. فرشید به در خانه‌ای می رسد. در ابتدا می خواهد زنگ بزند ، اما متوجه باز بودن در شده و وارد خانه می شود. تصویر سیاه می شود]

داخلی / راهرو - خانه / روز

[فرشید آرام آرام از میان دیوار های چرک راهرو عبور می کند. چند پله را بالا رفته و به در نیمه بازی می رسد. در راباز کرده و وارد خانه می شود _ خانه ، همان خانه هادی است که در ابتدای کار دیده‌ایم. در ابتدای ورود فرشید ، صدای نامفهوم و ضعیف خنده و گفتگوی زن و مردی به گوش می رسد ، فرشید سمعکش را محکم کرده و سعی می کند صداها را بهتر بشنود . صدای زن ، صدای خاطره و صدای مرد ، صدای هادی ست . فرشید به سمت اتاقی می رود که صداها از پشت در آن شنیده می شود. روی در اتاق ، تابلوی کوچکی دیده می شود که روی آن نوشته : «دکتر هادی سمیعی»

فرشید در اتاق را باز کرده و وارد می شود. صدای جیغ خاطره و صدای فریادهای بلند هادی شنیده می شود. فرشید آشفته از اتاق بیرون آمده و به سرعت از آپارتمان خارج می شود. لحظه‌ای بعد هادی با لباس‌هایی نامرتب از اتاق بیرون آمده و دنبال فرشید می رود.]

خارجی / کوچه / روز

[فرشید در کوچه‌ی بن‌بست می‌دود . در انتهای کوچه ایستاده و سرگشته به اطرافش نگاه می‌کند . سرش گیج خورده و روی زمین می‌افتد . دو مرد چماق به‌دستی که پیش از این در کوچه دیده‌ایم ، دعوا را رها کرده و بالا سر فرشید می‌آیند . این بار لباس آن‌ها عوض شده و هردوشان لباس بیماران بیمارستان روانی را به تن دارند . چندین و چند مرد جوان و پیر هم _ که لباس‌شان مثل آن دو مرد است _ بالا سر فرشید آمده و دور او را می‌گیرند . هادی با عجله راه را از میان بیماران باز کرده و بالاسر فرشید می‌آید . او روی لباس‌های آشفته‌ای که به تن دارد ، روپوشی سپید پوشیده است .]

فرشید : این آخر ماجراست ... صداهای بلند به هدف می‌رسن ... کسی برای کسی اهمیت نداره ، مثل واقعیت که وجود نداره ... دنیا جای گندیه ، وقتی نشه کسی رو دوست داشت ... وقتی نشه کسی دوستت داشته باشه

داخلی / خوابگاه بیمارستان روانی / روز

[هادی و همسرش ، با روپوش‌های سپیدی که به تن دارند ، بین بیماران می‌چرخند و مشغول رسیدگی به وضع آن‌ها هستند . بیماران در طول خوابگاه دنبال هم می‌کنند ، دعوا می‌کنند و به سروکله‌ی هم می‌کوبند و ... فرشید روی طبقه‌ی اول تختش _ که مثل بقیه تخت‌های خوابگاه دو طبقه‌است _ نشسته و به نقطه‌ای زل زده است . خاطره که روپوش سپید پرستاران را به تن دارد ، روبروی فرشید ایستاده و برافروخته مشغول خواندن یکی از چند کاغذی‌ست که در دست دارد .]

خاطره : این چرت و پرتا چیه نوشتی ؟ ... با تو ام ، می‌گم اینا چیه نوشتی ؟ [برگه‌ها را پاره می‌کند] مَث اینکه نباید بهت کاغذ می‌دادم ، هان ؟ ... تقصیره اون دکتر بی‌چاره‌ست که این همه هواتو داره [صدایش را پایین می‌آورد] اگه بفهمم زنِ دکتر یا هر کس دیگه چیزی از این شر و ورایی که نوشتی خبر داره ، خودم زبون تو از بیخ می‌کنم... فهمیدی یا نه ؟ ... [لیوان شیر و قرصی به فرشید می‌دهد] بخور ...

[درحالی که زیرلب فحش می‌دهد ، از فرشید دور شده و رو به بقیه‌ی بیماران فریاد می‌زند] همگی برن سالنِ نمایش فیلم ، موقع فیلمه ... زود... زود... [بیماران دوان‌دوان سالن را ترک می‌کنند . همسر هادی و خاطره هم از اتاق خارج می‌شوند . فرشید هم چنان روی تخت نشسته است . هادی جلوی تخت او می‌ایستد]

هادی : چه طوری مِستر؟ ... نمی خوای فیلم ببینی ؟ ... گوشات نمی شنوه ، چشمات که خوب می بینه ... بهتره به چشماتم یاد بدی چیزایی که باید ببینه رو ببینه ... می شنوی یا باز سمعکِ تو در آوردی مِستر؟

[خندهی تلخی کرده و بیرون می رود. فرشید سمعکش را روی گوش می گذارد. تارش را از کنار تخت برداشته و از خوابگاه بیرون می رود]

داخلی / راهرو / روز

[فرشید آرام آرام در راهرو قدم می زند. از کنار آشپزخانه عبور می کند. داخل آشپزخانه ، زهرا خانوم _ که او را در ابتدای فیلم دیده ایم _ مشغول شستن ظرف هاست. روی روپوشش پر از لکه های چربی ست. فرشید از کنار آشپزخانه عبور کرده و در انتهای راهرو به اتاقی می رسد که روی اش تابلوی کوچکی نصب شده و روی تابلو نوشته : «دکتر هادی سمیعی»
فرشید با دیدن در و تابلو ، وحشت کرده و به سرعت از راهرو خارج می شود .]

داخلی / اتاق نمایش فیلم / روز

[بیماران روی صندلی های پلاستیکی و سفید اتاق نشسته اند. از تلویزیون تقریباً بزرگی که در گوشه ای از اتاق قرار دارد ، یکی از فیلم فارسی های قدیمی پخش می شود و بیماران هر از گاهی برای صحنه های رقص و آواز یا کتک کاری های فیلم دست می زنند .
فرشید در حالی که سمعکش را در آورده ، به صفحه ی تلویزیون زل زده و به فکر فرو رفته است . در فکر فرشید : برای چند لحظه او و خاطره جای مرد و زن اصلی فیلم را می گیرند. فرشید _ خوشحال از دیدن این تصویر _ چشم هایش را بسته و لبخند می زند .
فرشید چشم هایش را باز می کند. فیلم تمام شده و بیماران با سروصدای زیاد در حال خروج از اتاق هستند. فرشید تارش را برداشته و شروع به نواختن می کند . دوربین آرام آرام به او نزدیک می شود.
فرشید دست از تار زدن کشیده و به لنز دوربین نگاه می کند]

فرشید : فیلم تموم شد !

[تصویر سیاه]

پایان

نوید ایزدیار